

تحول نقائی و قصه‌خوانی، تربیت قصه‌خوانان و طومارهای نقائی

دافتار جمند دکتر محمد جعفر محقق بمناسبت هفته ایران باستان در ۲۷ اردیبهشت ماه سال جاری سخنرانی سودمندی درباره قایقر شاهنامه فردوسی در آداب و رسوم و فرهنگ عامه ایران ایراد کردند که بسیار مورد توجه گشت.

این سخنرانی انگیزه‌ای شدود کنتر محقق را بر آن داشت تا کتابی در زمینه قصه‌خوانی و نقائی پردازند که امیداست بزودی منتشر شود.

از روزگاران بسیار قدیم، قصه‌خوانی و سرگرم داشتن هردم با افسانه‌سرایی در میان غالب ملل رواج داشته است در ایران نیز داستان سرایی سنتی بسیار کهن دارد. قدیم‌ترین سندی که در این باب در دست است و گفته اینندیم در الفهرست است. اینندیم رواج دادن داستان سرایی در شب را به اسکندر نسبت می‌دهد:

د. محمد بن اسحاق گوید: نخستین کسانی که افسانه‌ها تصنیف کردند و آن را صورت کتاب در آورده. در خزانه‌های خودنگاه داشتند فرساول بودند. ایشان بعضی از این افسانه‌ها از زبان جانوران نقل می‌کردند. پس از آن پادشاهان اشکانی که دو میل سلسله پادشاهان ایران بودند آن را بصورتی اغراق آمیز در آوردند و شاهان ساسانی چیزها بر آن افزودند ...

« محمد بن اسحاق گوید: اگر خدای خواهد درست این است که نخستین کسی که در شب افسانه گفتن را رواج داد و شب را بافسانه زنده داشت اسکندر بود! وی گروهی داشت که او را می خندانیدند و افسانه ها برایش سازمی کردند. لیکن وی از این کار قصد لذت بردن نداشت بلکه از این کار حفظ و حراست خویش را اراده کرده بود و پس از اوبادشاهان از کتاب هزار افسانه یاری این کار استفاده کردند...» (الفهرست ۴۳۶-۴۳۷)

این سندی است تاریخی که یکی از محققان دقیق قرن چهارم هجری به یادگار نهاده است. امادر متن های داستانی های از داستان پردازی و قصه خوانی حکایت ها گفته شده است و بسیاری از داستان های ایرانی و هند و اروپایی بر اساس قصه گفتن بنیان گذاری شده است: در کلیله و دمنه، بید پای بر همن برای دا بشیم رای هند داستان می زند و برای اثبات مقصودهای خویش هر یک از آن هارا با تمثیلی بیان می کند؛ در هزار و یک شب، دختری برای رهایی یافتن از هرگ چادشاه را به افسانه سرگرم می کند و هزار و یک شب-یا اگر هزار را فید کثرت بیکریم شب های بسیار - برای او داستان می گوید با هدایان قصه را در جایی حساس و همیچ رها می کند تا پادشاه برای شنیدن باقی داستان روزی دیگر کشتن وی را به تأخیر بیندازد.

در کتاب هفت پیکر بهرام گور، بدر وایت نظامی، دختران پادشاهان هفت اقلیم هر یک در نخستین شبی که بهرام بهشیستان ایشان قدم نهاده است او را به افسانه سرگرم می کنند، در داستان خسرو و شیرین نیز بزرگ امیر وزیر خسرو در نخستین روز بعد از زفاف باشیرین، یک کتاب کلیله و دمنه را به اختصار و با اینما و اشاره بدو بازمی گوید! مادران همواره فرزندان خویش را با افسانه گفتن در خواب می کنند و نخستین معلومات و تراویش های ذهن و ذوق بشر افسانه های دینی است که در طی آنها، مسئله هستی و آفرینش جهان و انسان، به زبان افسانه طرح و حل شده است.

لیکن هیچ یک از این هزارانمی توان ریشه و سابقه فتی دانست که در ایران بعد از اسلام، و کم و بیش در تمام ممالک اسلامی، رواج داشته است و امروز در ایران آن

را نقایی می‌نامند و گروهی مردم گرم سخن و چرب زبان - که در داستان زدن و افسانه‌سرا ای تخصص یافته‌اند ، در جای‌های معین مردم را سرگرم می‌کنند و از این راه نان هم خورند .

به درستی نمی‌دانیم که نقایی و قصه‌خوانی - بدین صورت - در ایران پیش از اسلام رواج داشته است یا نه؛ و چنان که گفته‌یم، بنا بر روایت ابن ندیم ، نخست بار اسکندر برای بیدار نگهداشتمن سر بازان خویش و احتراز از خوردن شبیخون و غافل گیر شدن در سر زمین دشمن، گروهی را برای لشکر خویش به افسانه‌سرا ای واداشت - گرچه‌ی دراین باب تصریحی نکرده است - ظاهرآ مأموریت این افراد همان بوده است که شب سر بازان را بیدار و سرگرم نگاهدارند ولابد در برابر این کار دستمزدی ، حقوقی نیز دریافت می‌داشته‌اند .

در ممالک عربی نیز گروهی به نام قصاص (جمع قاص = قصه‌گویان) وجود داشته‌اند که مردمی زبان آور و سخن پرداز بوده‌اند ، و چون ساختمان زبان عربی طوری است که صنایع لفظی و سجع و موازنه و قرینه‌سازی را بر می‌تابد ، اینان سجع‌ها و جمله‌های هم وزن و هم آهنگ و شعرهای زیبا از برداشته‌اند و اجمله‌های مطنطن و دهان پر کن توجه حاضران را به خود جلب می‌کرده و حس اعجاب و تحسین شنوندگان را از پی‌پی سخن گفتن خویش بر می‌انگیخته و سپس از حاضران چیزی طلب می‌کردند . فن مقامات در زبان عربی ، باللهام گرفتن از نثر قصاص پدید آمده - و چنان که میدانیم نخست نیز مورد توجه قرار گرفته و ادبیانی مانند بدیع الزمان همدانی و ابوالقاسم حریری در این فن شهرت فراوان یافته‌اند .

در ایران نیز ، می‌شک از دوران‌های بسیار قدیم گروهی روایت‌های ملی و داستان‌های حماسی ایران را برای مردم باز می‌گفته‌اند : کو این که به درستی نمیدانیم آیا در بر اینکار دستمزدی نیز دریافت می‌داشته‌اند یا نه ، لیکن حسن توجه مردم نسبت

بدین روایت‌ها، و شهرت این داستان‌های بدن جای بوده است که در دوران رسول‌اکرم (ص) نصرین‌الحارث به ایران آمده و داستان‌های رستم و اسفندیار و رستم و سهراب را برای مردم جزیره‌العرب بهار مغان برده و آن داستان‌ها را برای مردم مکه باز می‌گفته و ایشان نیز با توجه بسیار بد و گوش فرا می‌داده‌اند تا جایی که پیغمبر اکرم ولی‌را از گفتن این داستان‌ها منع فرموده‌اند تا حواس مردم مسلمان متفرق نگردد و از آموختن حقایق و معارف و دستورهای دین اسلام باز نمانند، بدبهی است که وقتی این داستان‌ها در دیاری بیگانه چنین دوستداران و خواستارانی داشته باشد در ایران که هردم این پهلوان را از خود و مایه‌افتخار خویش می‌دانند شیفتگی نسبت بدان‌ها تا چه حد است؟ از سوی دیگر، حتی پیش از سروده شدن شاهنامه فردوسی، نام این پهلوان – رستم و ساموزال و اسفندیار و دیگران را در شعرهای گویندگان متقدم بر فردوسی می‌یابیم و این خود نشان شناخته بودن آنان در میان هردم ایران است.

اما پس از آن که شاهنامه سروده شد، حفظ آن شعرهای بلند جزء مقاوم و مادر ملی به شمار آمد، و شاید علت این که می‌بینیم قصه خوانان برای مستمعان خویش داستان‌های دیگری – هانند ابو‌مسلم فامه و سملک عیار و داراب نامه و رموز حمزه و جز آن – را می‌گفته‌اند، این بوده است که غالب مردم ایران قهرمانان شاهنامه را به خوبی می‌شناخته و داستان‌های آن را می‌دانسته‌اند، گویند که در همان روزگاران باز گفتن قصه‌های شاهنامه نیز، در عرض سایر داستان‌ها رونق و رواجی داشته است و در طی تاریخ همواره به نام راویان این گونه داستان‌ها، و سرایندگان حمامه ملی و شاهنامه خوانان و گویندگان روایت‌های ملی بر می‌خوریم. مسعود سعد سلمان خلاصه‌ای از شاهنامه ترتیب داده بود و شعر فردوسی چندان شهرت داشت که رجال در بار محمود در جواب سؤال وی به شعر او استشهد می‌کنند و این بیت را در پاسخ اومی خواهند:

اگر جز به کام من آید جواب من و گرز و میدان افراسیاب

(رجوع کنید به چهارمقاله - مقاله دوم - حکایت فردوسی)

در تذکره‌های عصر صفوی به نام شاهنامه خوانان و نقاشان بسیار برمی‌خوریم که بعضی از آن‌ها با صفت (شاهنامه خوان زبردست) توصیف شده‌اند و بعضی از آن‌ها در هنگام خواندن شاهنامه زره می‌پوشیده و کلاه خود بر سر می‌نهاده و می‌کوشیده‌اند صحنه‌های شاهنامه را هر چه زنده‌تر و جان‌دار تر مجسم کنند.

اما نقائی امروزی، با وجود فهوه‌خانه ملازم‌ه دارد و تصور نقاش، بدون نصور قهوه‌خانه‌ای که وی هر روزه به ساعتی معین در آن حضور یابد و داستان خویش را از آنجا که دیروز رها کرده آغاز کند، دشوار به نظر می‌رسد. هی‌دانیم که محلی به نام قهوه‌خانه، یعنی جایی که گروهی به فصل تفنن و گذرانیدن وقت با تنظیم روایت فردی و اجتماعی خویش در آن گردآیند و ساعتی از وقت خویش را در آن بگذرانند، از دوره صفوی به بعد در ایران ایجاد شده است. آیا پیش از تأسیس فهوه‌خانه قصه خوانان مجلس خویش را در کجا می‌آراستند و درجه محلی برای شنوندگان مشتاق خویش داستان می‌زدند؟

پیش از پاسخ دادن بدین سؤال باید به تفاوتی که بین هایت کار نقاش و سایر اهل معرکه وجود دارد اشاره کنیم: سایر معرکه‌گیران، از قبیل زورگران و شعبدہ بازان و مسئله‌گویان و پرده داران و جز آنان کارشان طوری است که مطلب امروزشان با گفته‌روز بعد، و کار دیروزشان با کار فردا پیوستگی ندارد. شعبدہ باز معرکه خود را درجایی می‌آراید و چشم‌های گوناگون بازی خویش را آغاز می‌کند. هر کس از هر جا بر سر کار دیروزشان، اما کار نقاش دارای تداوم است و دناله دارد و مستمعان برای

بهره بردن از داستان وی باید روزهای هتوالی در مجلس قصه خوانیش حضور یابند. از این روی قصه خوانان از اول می کوشیدند که جای ثابتی را برای خویش برگزینند و در همان روز کار که مانند سایر میر که گیران مجلس افسانه خود را در سر گذرا و چهار سوق ها و صحن مسجد ها و بر سر قبرستان ها و مقبره ها و گوشه میدان ها و در صحن اماکن هتبرک می آرایند، هم هتووجه این نکته بودند که باید جایی ثابت برای خود داشته باشند و شنووندگانی وفادار و دائمی برای خود به دست آورند، و و به محض آن که در عصر صفوی قهوه خانه تأسیس شد، قصه خوانان بی درنگ به قهوه خانه رفتهند و صاحبان قهوه خانه ها نیز از ایشان استقبال کردند چه

۱- ظاهراً کار قصه خوانان عرب (قصاص) بدنگونه نبود چه ایشان داستان های کوتاه روایت می کردند و هر روزیک داستان می زدند و در این کار نیز بیشتر به لفظ و آرایش آن صناعت های لفظی و بدیعی توجه داشتند و شنووندگان نیز سمع گفتن ایشان را بیش از محتوای داستان و شیرین و هیجان انگیز بودن حواتر آن می پسندیدند چه ماهیت و ساختمان زبان عربی وزن داشتن صیغه ها و مشتقات آن این حالت را ایجاد می کرد و این زبان به خلاف فارسی - صناعت های لفظی و بدیعی را نیک بر می تافت و قصه خران می توان با توصل به سمع و فرینه سازی و موازن و بیان مسلسل کلمات هم وزن و هم آهنگ گفتار خویش را آب و درونقی بخشد. شاهد این گفته خطبه های خطبیان و سخنوران عهد جاهلی و نشر «مقامات» است که به شیوه قصاص و با الهام گرفتن از کار ایشان نوشته شده است و چنانکه می دانیم فن مقامات در زبان عربی و نزد ادبیان و دوستداران ادب عرب بسیار مورد توجه واقع شد و حال آن که آن شیوه با همان ویژگی ها در زبان فارسی نتوانست جایی برای خود باز کند تا وقتی که شیخ اجل سعدی، با وارد کردن تغییرات اساسی در فن مقامات و مقاالت نویسی آن را با روح زبان فارسی و مقتضیات آن تطبیق داد و کتاب وی - گلستان - به صورت معروف ترین و فصیح ترین نمونه نثر فارسی درآمد و قرن هاست که این کتاب همچنان یگانه و بی رقیب مانده است.

آن نیز دوستداران سخن فصه خوان را مشتریان دائمی خود یافتهند و بدین ترتیب، نقال و صاحب قهوهخانه بر اثر احساس احتیاج متقابل به یکدیگر هریک امکانات و امتیازات خویش را در اختیار دیگری گذاشت و این کار به نفع دو طرف تمام شد. در هر حال، پس از این مقدمهٔ نسبتۀ دراز، باید گفت که نقالی در قهوهخانه، کم‌بیش به همین شیوه که امروز همداول است (و در اصفهان اصالت و آداب و ترتیب خود را بیش از تهران حفظ کرده است) در اصفهان و پس از تأسیس قهوهخانه آغاز شد و چون پایتخت از اصفهان به تهران انتقال یافت نقالی در تهران نیز رونق گرفت و استادان این فن به پایتخت چهیده روی آوردند و هنوز هم استادان برجسته این فن بیشتر اهل اصفهان هستند.

در فرن‌های گذشته و خاصة در عصر صفویان در اصفهان بسیاری از داستان‌ها نقل گفته می‌شد! و از میان آنها می‌توان رموز حمزه، ابو مسلم نامه، اسکندر نامه و شاهنامه فردوسی را نام برد. اما در همان روزگار نیز، با وجود تعصب مذهبی شدید هردم و تمایل ایشان به شنیدن قصه حمزه (از لحاظ آن که عم رسول اکرم بود) باز شاهنامه مقامی دیگر داشت و در تذکرهای شاعران آن عصر اگر کسی شاهنامه‌خوان بوده، کار وی تصریح شده در صورتی که دو مورد قصه خوانانی که سایر داستان‌ها را باز می‌گفتهند نام داستانی که می‌زدند بردۀ نشده است، و تنها استثنای این مطلب عبدالنبی فخرالزمانی فزوینی مؤلف ند کرۀ میخانه است که وی در هندوستان – به علت علاقه فوق العاده جلال الدین اکبر پادشاه – کتابی به نام دستور الفصی در آداب نقالی و قصه خوانی عموماً و در آداب گفتن قصه حمزه خصوصاً، تألیف کرد و هنرمندانه امروز نشانی از این کتاب در دست نیست و نسخه آن از بین رفته است.



آنچه در این کتفکو مورد نظر ماست این است که می‌دانیم قصه خوانان،

هر داستانی که بزند، اعم از اسکندر نامه و سام نامه و گر شاسب نامه و فرامرز نامه و شاهنامه و قصه حمزه، هرگز به متن داستان قافع نیستند و در حقیقت متن را دستاویزی برای بیان مطالب خویش قرار می‌دهند و شاخ و برگ بسیار بدان می‌افزایند و گاه اتفاق می‌افتد داستانی که قصه خوان در یک جلس بازمی‌گوید، در شاهنامه، یا متن‌های داستانی دیگر، بیش از چند بیت یا چند سطر نیست. البته نقال در میان گفتگوی خویش به پند و اندرز واشاره و به وقایع جاری روزانه و سایر مسائل نیز می‌پردازد، و به اصطلاح بسیار حاشیه می‌رود، و این حاشیه رفتن‌ها – اگر گوینده باذوق و بلیغ و موقع شناس باشد – به لطف کلام وی می‌افزاید و آن را فرده تر و با روح‌نر می‌کند و داستان مرده باستانی را با زندگی جاری و متحول و پر تحرک روزانه شنوندگان ربط می‌دهد. با این حال، در همان متن داستان نقال نیز بسیار مطالب وجود دارد که در مأخذ وی نیست: نام بسیاری از قهرمانان، شرح و بسط بسیاری از حوادث که در اصل کتاب مصنف به اختصار از آن گذشته است در ضمن داستان پردازی گوینده می‌آید. آیا قصه خوان این مطالب را فی‌المجلس می‌آفریند؟ چنین تصوری درست نیست، چه اولاً می‌بینیم که وی بارها داستان را با همان شرح و بسط باز می‌گوید و در بردن نام هیچ یک از قهرمانانی که در شاخ و برگ داستان وی می‌آیند هرگز اشتباه نمی‌کند.

در ثانی، بسیاری از این داستان‌ها چنان هرتب و معقول و موقوف اصول داستان نویسی است که نمی‌توان پنداشت ذوق فعال آن را در همان لحظه آفریده باشد؛ و انگه‌ی بسیاری از قصه‌خوانان این شاخ و برگ هارا به یک سیاق و با یک روش بازمی‌گویند: مثلاً نام پدر تهمینه – شاه سمنگان – در شاهنامه نیامده است؛ ولی همهٔ قصه‌خوانان می‌دانند که نام او سهرم^۱ شاه سمنگانی است و در موقع هفت‌ضی همه وی را بدین نام یاد می‌کنند.

۱ - به ضم اول وفتح سوم، این نام را از طریق سعی شنیده‌ام و بنابراین ممکن است املای آن با آنچه در مأخذ قصه خوانان آمده متفاوت باشد.

از سوی دیگر همه‌گویندگان که دارای ذوق آفرینش هنری نیستند و حتی بعضی از آنان چندان عاری از ذوق و کم سوداند که به زحمت وبا تلقین و تکرار بسیار می‌توان لفظی را که به غلط ادامی کنند در گفتارشان اصلاح کرد؛ و غالباً ایشان حتی یک جمله و یک لفظ نمی‌توانند بیشتر با کمتر از آنچه در یک مجلس خاص و در باب یک قصهٔ خاص می‌دانند، بگویند و اگر ده بار یک داستان را بزنند، هر بار مطلب خود را با همان الفاظ و عبارات پیشین ادامی کنند و یک جمله و حتی گاه یک کلمه را پس و پیش فمی‌نوانند کرد. پس گفتهٔ این قبیل قصهٔ خوانان؛ باید منبع و مأخذی غیر از کتاب اصلی که از روی آن در قهوه خانه نقل می‌گویند داشته باشد. چنین منبعی وجود دارد و آن را در اصطلاح قصهٔ خوانان «طومار» می‌نامند.

پیش از آن که در باب طومار توضیحی بدهیم، باید اندکی در باب تربیت نقالان و طرز تعلیم گرفتن ایشان سخن بگوییم؛ و البته آنچه می‌گوییم مربوط به نقالان و قصهٔ خوانان عصر حاضر است و ممکن است در روزگارانی که نقالی رواج و رونق فراوان داشته و نقالان رکنی بزرگ از ارکان دستگاه تبلیغاتی دولت صفوی بوده‌اند، این کار سورنی دیگر داشته باشد که ما اکنون از آن آگاهی نداریم.

در حال حاضر به ندرت اتفاق می‌افتد که کسی از دوران کودکی خویشن را برای نقالی آماده کند و هیچ شغل و حرفه‌ای جز این کار نداند و پیشه نگرفته باشد. اغلب قصهٔ خوانان در آغاز، کاری دیگر داشته‌اند و به علت‌های گوناگون، از قبیل شکست خوردن در کار خوبش، ورشکستگی، عاشق شدن، اعتیاد به استعمال مواد مخدر و از دست دادن فیروزی کار، و بالاخره علاوه‌مندی به کار داستان سرایی و شیفتگی نسبت به نقالی و تحت تأثیر سخن گفتن، او قرار گرفتن، شغل نخستین را ترک می‌گویند و به کار قصه‌خوانی روی می‌آوردند. البته این وضع اکثر نقالان است؛ لیکن به ندرت ممکن

است کسانی را یافت که پدر بر پدر و مباشر این شغل بوده باشند و با کارهایی که جنبه نمایشی عوامانه دارد، از قبیل نقالی، سخنوری، تعزیه خوانی و غیره آشنا باشند و این گونه کارها ولوازم آن، در خانواده‌شان از پدر به پسر ارث رسیده باشد. (همان گونه که مثلاً روضه خوانی در بعضی خاندان‌های سادات ارثی است و پدران، فرزندان خویش را به منظور کسب ثواب، یا داشتن آشنایی به ریزو بمهای این کار، وجود آواز خوش در خانواده برای این کار نبیت می‌کنند.)

در هر صورت غالب گویندگان (نقالان خویشن را گوبنده هی نامند) در بزرگی، واکثر بعد از سی سالگی و تمام شدن شور و نیروی جوانی بدین کار روی می‌آورند^۱؛ و برای فراگرفتن آن، نخست روزها و ماه‌های متوالی در مجلس سخن‌گفتن قصه خوانی که کارش را دوست داشته و اورا به استادی پسندیده‌اند حضور می‌یابند و بادقت فراوان به سخن او گوش فرا می‌دارند و می‌کوشند به قدر استعداد خویش رهبری زده کاری‌های فن اورا فراگیرند. پس از آن استاد در ساعت‌های فراغت اورا به سخن‌گفتن و امیدار و با دقت و حوصله فراوان عیب‌های کارش را اصلاح می‌کند و حتی در جزئیات کار، از قبیل تکیه کردن روی بعضی کلمات و عبارات، و محل‌هایی که در هنگام خواندن شعر باید صدای خود را غلت دهد، و «تحریر» صدا اورا راه نمایی می‌کند و چون وی را از هرجهت شایسته یافت و یقین کرد که وی می‌تواند بر سر جمع سخن بگوید، اورا به یکی از قهقهه خانه‌هایی که خواستار گوینده‌ای هستند معرفی می‌کند و بدین ترتیب یک تن دیگر به گروه قصه خوانان می‌بیو ندد.

۱ - یکی از گویندگان بسیار معروف و هنرمند تهران، منشده علام حسین معروف به غول یچه که در حدود سال‌های ۱۳۲۶ و ۱۳۲۷ شمسی در گذشت نخست تجارت بود و سپس به قصه خوانی روی آورد و در آن کار شهرت و محبوبیت و توفیق فراوان یافت.

اما - چنان که می‌دانیم - ممکن نیست که شاگرد بتواند سراسر شاهنامه را پیش از شروع کار گویندگی برای استاد خویش بازگو کند (همچنان که در کلاس‌های تعلیم ادب فارسی نیز ممکن نیست که شاگرد بتواند تمام های معتبر فارسی را سراسر تردد استاد بخواند.) و فقط بعضی داستان‌های حساس و بسیار مؤثر هست که گوینده نوکار آن‌ها را در حضور استاد می‌گوید. تفصیل باقی مطالب ، و شاخ و برگ‌هایی را که وی در مجلس گویندگی و موقع زدن داستان باید بر آن‌ها بیفزاید ، در طومار نقایلی آمده است و یکی از وسائلی که استاد در دوران تعلیم به اختیار شاگرد خویش‌هی گذارد طومار است .

طومارها نسخه‌ها بی‌هستند خطی و غالباً بدخط و بسیار پر غلط که نقالان و گویندگان متقدم ، با همان سواد قلیل خویش نوشته‌اند .

این نسخه‌هارا غالباً نقالان به کسانی که وارد این کارهستند نشان نمی‌دهند و البته در خارج از محیط نقالی نیز به فدرفت ممکن است طالب و خریداری برای آن‌ها پیدا شود ، لیکن خود نقالان گاهی طومارها را بین خود خرید و فروش می‌کنند و در میان این طومارها ، نسخه‌هایی که به خط و انشای نقالان معروف و وارد نوشته شده است بیشتر اعتبار و اهمیت دارد و چون همه گویندگان دارای ذوق آفرینش هنری و داستان پردازی نیستند ، بسیاری از ایشان مجبورند که این طومارها را از روی نسخه دیگران بنویسند ! و حتی در روز کار رواج نقالی ، خارج از محیط نقالان نیز کسانی بودند که مثلاً در ادارات دولتی کار می‌کردند و ساعت‌های فراغت را به نوشتن طومار می‌پرداختند و آن‌گاه آن را به گویندگان هبتدی می‌فروختند .

عده محدودی از گویندگان ، یا افرادوارد در این کار نیز بودند ، که خود نهانی خلاق داشتند و با مطالعه کتاب‌های گوناگون اطلاعاتی به دست می‌آوردند و آن‌ها را

با آب و تاب فراوان به داستانهای نقالان الحاق می‌کردند. یکی از این گونه افراد که تا چندی پیش نیز حیات داشت مردی بود به نام حاج حسین با با متخلص به مشکین. این مرد از درویشان سلسله عجم^۱ و در آن سلسله از بر جستگان بود و با آن که سواد زیادی نداشت، به علت زبان آوری و فصاحت و بلاغت وطبع شعری که داشت در عدیله قدیم و کالت می‌کرد و در عین حال در تمام رشته‌های سخن گفتن از نقالی و سخنوری و تعزیه خوانی وغیرآن دست داشت و شعر سخنوری می‌گفت و طومار می‌نوشت و غزل‌ها و مخمس‌ها و شعرهای بسیار از او به یادگار است و اغلب گویندگان و سخنوران اورا می‌شناسند و شعرهایش را از بردارند. مشکین از کسانی بود که هم بر اثر مطالعه طوهارهای متقدمان از شاخ و برگ داستان‌های شاهنامه (وشاید سایر داستان‌ها همانند سام‌نامه و اسکندر نامه وغیره) آگاهی و برآن‌ها نسلط داشت وهم خودگاهی در این داستان‌ها دخل و تصرف می‌کرد و شرح و بسطهایی به میل خود بر آن‌هامی افزود.

در روزگاران قدیم تر نیز از این گونه راویان و گویندگان بسیار بوده‌اند. مثلاً راوی اسکندر نامه هتأخر، نسخه‌ای که در عهد صفوی تحریر شده، هر دی است به نام منوچهر حکیم، و نام او در مباحث کتاب اسکندر نامه بسیار آمده است.

در رهوز حمزه نیز از راوی دیگری به نام «ملالعلی خان شکر ریز» سخن در میان می‌آید. بسیاری از قصه‌های کوتاه به «مولانا حیدر قصه خوان همدانی» نسبت داده شده است؛ و نیز می‌دانیم که راوی داستان‌های داراب نامه قدیم و ابو مسلم نامه و داستان عیاری دیگری به نام «قران حبسی» هر دی است هو سوم به ابو طاهر طرسوسی (یا طرسوسی) که از زندگانی وی همین قدر می‌دانیم که پیش از قرن هفتم می‌زیسته است. همچنین گزارنده داستان سماک عیار شخصی است به نام صدقه بن

۱ - برای کسب اطلاع در باب سلسله عجم و مراتب آن رجوع کنید به مقاله‌های نویسنده

این سطور در تحت عنوان سخنوری که در دوره نهم در «سخن» انتشار یافته است.

ابی القاسم شیرازی و با آن که داستان سمک عیار از متن های کهن فارسی و متعلق به فرنهای پنجم یا ششم است، باز در متن آن لغتها و اصطلاحها بی یافت می شود که نشان می دهد نویسنده و گوینده آن اهل شیراز بوده است.

کاتب نسخه سمک نیز مردی است به نام فرامرز بن خداداد بن عبد الله کاتب از اهالی ارجان و راوی داستان فیروز شاه (که به غلط در تحت نامدار ابابنامه بیغمی انتشار یافته و شرح دلیری‌ها و داستان‌های زندگی فیروزشاه پسر افسانه‌ای داراب است) مردی است از قصه خوانان معروف قرن هشتم موسوم به مولانا محمد بیغمی.

گذشته از این‌ها نام‌عده‌ای از روایت‌کنندگان داستان‌های حماسه ملی در کهن ترین نمونه نثر فارسی - مقدمه شاهنامه ابو منصوری آمده است و پیش از این در همین کتاب از آن‌های نام برده‌ایم.

امروزه فقط یک روایت از داستان‌های ملی؛ یعنی همان که فردوسی به نظم آورده، در دست هاست و مردم ایران همان را به رسمیت می‌شناسند، لیکن چنان‌که جای جای در مباحث گوناگون این کتاب دیده‌ایم. بسیاری مطالب هست که در همین کتاب هم به دو صورت آمده است (ما نتفه نسب ساسان که یک‌جا پسر بهمن و جای دیگر فرزند داراب دانسته شده است).

وهیچ شک نیست که بسیاری صورت‌های دیگر روایت‌های دیگر، احیاناً با تفصیل بیشتر بوده است که یا به دست حکیم فرسیده یا نظم کردن آن‌ها را مقتضی ندیده است (فردوسی بسیار بدین نکته توجه داشته که گفته‌ها بیش معقول و منطقی و قابل قبول باشد زیرا وی در وجود رستم و سایر پهلوان، و حقیقت تاریخی داشتن ایشان قریدید فرمی کرده و چنین می‌پندارد که تاریخ واقعی ایران را به نظم می‌آورد، و از این روی بسیار امکان داشته که روایت‌های بی را که به نظر او قابل قبول نمی‌آمده یا منطقی و معقول نمی‌نموده طرد کرده باشد).

به همین سبب، اگر این طومارها گردآوری شود، و به دقت مورد مطالعه و انتقاد قرار گیرد ممکن است مطالب صحیح آن از سقیم و جدید آن از قدیم باز شناخته شود و بسیاری از حواشی داستانها یی که متن آن در شاهنامه به اختصار منظوم شده بادست آید. لیکن تردید نیست که بسیاری از مطالب این طومارها نیز نامعقول و از هفوله ادروغهای شاخدار است و خاصه آنچه در این اوآخر بر آنها افروده شده است به هیچ رزی مورد اعتماد نمی‌تواند بود.

اینک برای آن که نمونه‌ای از نثار این طومارها و مطالب آن بددست داده شود چند قسمتی از دو طومار که در اختیار نویسنده است نفل می‌شود:

ابتدای ساختن هجتهمه و جمیت این که جمشید

به دعوی خدایی هتھم شد و اول بیت پرسنی

[جمشید] از امرا واعیان پرسید قلم رومن، بدون حد وحدود بليان، و بدون مکان‌ها یی که مخفوف است و احتمال جمع شدن اهریمنان در او است، که مردم جا نگرفته‌اند، قلم روم مخصوص بر هنچه قدر است؟ عرض کردند هفت‌تهد است؛ به هر هفت‌تهد فر که در آن دیوار امیر و بزرگ و به مقام حکمرانی هستند نوشته که در روز جشن سده و بعد نوروز تمام در تخت‌گاه حاضر شوند.

دستور سلطنتی داده شد. زاهه‌ها رسید. چه بسیار کسان که آمدن و لی نرسیدند، جمشید قبل از وقت تعیین مکان تمام را در زمین هر داشت نمود و در مکان هر کدام از ایشان - پس از آن که وارد شدند - فرستاد و سؤال کرد نام شهری یا بلده‌ای یا مکانی که بر خود و مقام خود ترتیب داده‌اید چیست؟ هر قام را نوشته بر لوحه چوبی‌سن بالای مکان ایشان آویخت. بعد شمرد، دید از هفت‌تهد کم است. تمام را در روز عید به سلام عام خواست و اعلام کرد معلمین و دانشمندان شما که اگر من از علمات از او

سؤال کنم بهوفق سؤال جواب بدهد در حین تحويل حمل بیايند، بقیه در هنگام سلام، و طریق حضور ا نظام آ راسته من معین می کند.

از تمام آن کسان چند نفری که از امتحان نترسیدند به حضورش آمدند در هنگام تحويل، از هر یک پس از تعارفات پرسید که حال شماها سابق چگونه [بوده] است؟ همه تعریف کردند که البته دوره دوره علمی و زمان زمان ترقی است.

گفت علومات از هوشمنگ است ولی هؤسس و هروج شرط است. من نوعی کرده ام که در ایام من مرض و مرگ نیست و مردمان همه فربه [هستند] و نزاری داد نمی شود در ایشان و در زمان هوشمنگ [چنین] نبود. همه تصدیق نمودند از این قبیل مثل نجوم معین کردن و تعیین بروجات و حرکت خود شید و ماه و دستور علم فلاحت و خواص گیاهات و اشجار که مفاد علم شیمی و هیأت و نجوم است بیان نمود. همه تصدیق کردند. تصدیق نامه کتبی بر سر نگرفت که هنوز به تخت جم نصب است. بعد علت نیامدن بعضی را پرسید گفتند راه ایشان دور بوده در راه هانده و نرسیده اند... عاقبت خودش دستور العمل داد از طلا مجسمه خودش را ساختند که به هر شهر بپرسند و در عینها به تخت نشانید و مردم به سلام او حاضر شوند... و از روی قانون هدآباد وضع سلطان پرسنی را چند فصل برایشان تعلیم کردند که اگر به شاه کسی دروغگویی باید کشت حتی اگر فرزند بییند پلر در باره شاه بدگویی باید بیکشد و رعیت... در هنگام ورود او به خاک افتاده خود را زیر قدم او فرش می کردند و این طریقه باقی ماند... و بت پرسنی از آن زمان باب شد یعنی چون دو دور گذشت کسی نبود که بر آنها معرفی نماید اینها مجسمه کیست و جهت حرمتش چیست؟ فلان بی خبر نمی کرد که پدرش ستایش این هیکل را می کرد او هم به دین آباء و اجداد خود... اورا به جای خدا ستایش می کند. چون جمشید فهمید مجسمه بسیار خوبی از خود به جواهرات الوان نموده فرستاد بر دند در خانه هدکه مدد بادیان^۱ تصویر ما را ترتیب داده و... پرسنی کردند، آن تصویر

۱- معلوم می شود که از «اساتیر آسمانی» کتاب مجمعول فرقه آذر کیوان نیز خبرها بی به مشکین رسیده بوده است.

تصویر را برداشت و پیکر خود را نهاد و علماء عصر... را خدام فرارداد و ازماییات آن بلاد مواجب‌های گزارف برای آن‌ها تعیین کرد و آن‌ها نیز حضور دخل خود مردم را بالاغ و تأیید برآمدند بدان خانه‌هی نمودند» (از طوماری به خط حاج حسین با بای مشکین - برگ پنجم و ششم).

تقویت جمشید در کار ضحاک

و ابتدای خروج ضحاک

... یعرب بن قحطان کسی است که اصلاً لفظ عرب را او اخترا عن نموده و بزرگ اهل عرب و از مردم بطحا است.

علمای خادم مکه را دید که شما بنویسید بر جمشید که دوازده برادر عرب هدتی است که در حبس اوست نجات دهد. ایشان نوشتند بر جمشید که اگر چه جهت حبس ایشان را ما می‌دانیم ولی چون این طایفه می‌زارا شفیع نموده‌اند مستدعی استخلاصیم و بعدها هم در حق ایشان لطف کنید که بی‌نتیجه نیست زیرا که امروز این طایفه سلسله‌ای هستند قوی و عشیره بر عشیره و قبیله در قبیله از همین بادیه نشینانند و نفوذ کلام همین یعرب بن قحطان... بسیار است و اگر این یک تن مطبع شود تمام بر تو مطبع است. جمشید آن‌ها را خواست آوردند به حضور ایشان را بخشید و گفت جهت حبس شما تا امروز چیز‌ها می‌باشد.

اولاً بی‌عقلی شما که سبب بی‌احترامی به هم‌نوع شده که خوایده و از عقب پارا بلند نموده، همان بی‌علمی شماست.

ثانیاً مطالب سری در شما و طایفه شما، مقصود جمشید این بود که از علوهات خود می‌داند بعد از این استیلای عرب کار را به کجا می‌کشد! بعد حضرات پرسیدند سری یعنی چه؟ خطای ما هر چه هست بگو. گفت: شما پدر خود تمر تاش را

کشته شد، یعنی یک نفر تان و آن یک نفر که از همه منحوس تر و بد شکل تر بود نشان داد و گفت: این کشت می‌خواست زن پدرش واورا زنده به گور کرد وزن بر او دست نداد. دیگران از آن یک تن پرسیدند، او به قاه قاه خنده تصدیق حرف جمشید کرد! حضرات می‌خواستند این که جمشید از این خنده بدش نیاید معاذرت خواستند و عرض کردند این از بس خنده را نامش ضحاک است و در لغت عرب یعنی پر خنده! جمشید گفت ها اسم او را فارسی می‌کنیم و ضحاک را ده آک می‌گوییم. آک یعنی عیب؛ و گفت ثابت می‌کنم که صاحب ده عیب است از کچلی و برص و آبله و سبز چهره، هر ده را معین نمود! بعد از همه را بخشید و گفت باید در خدمت من باشید و چون شما از هیچ کار، نه علم، نه صنعت، نه فلاحت نه نظام آگاه نیستند اما در بادیه نشینی از چرانی‌مند رمه باخبر بید من رمه دولتی را از امروز برشما می‌سپارم، همه نوع مردم را کمند کمند کرده بود، هر کمندی ده شد، به کمند شماری شتروگا و گوسفند والاغ، حتی مرغ‌ها را به ایشان سپرد و فرار داد در سال همین عده هر چه تو لد ایشان شد ده از شما و ما بقی از من و هر چه مرد ده شما غرامت بدهید بقیه با من. قبول کردند و به ضحاک ده اسب داد... و بعضی بر آنان که می‌گویند ده آک یعنی زیبی دادند اسب و سگ‌های رمه و شکاری را نیز براو سپرد. القصه رمه را تمام به ایشان تحویل داد و همه را مرخص بربیلاق و قشلاق نمود و جواب خدامان مکه را در مرحمت بر ضحاک و مردانه و مرتاب و مرعاصر، تمام دوازده برادر نوشت!

اینان در مدت چندی صاحب رمه و حشم و گله بسیار شده از پشم و شیر آن‌ها سر اپرده و حربات و زمین خریداری می‌کنند و زیادی هر اکب که بر آنان از فرار تقسیم داده شده هر کب سواری می‌نمایند و زیادی اشتران را به جهت بارکشی قرار می‌دهند و ضحاک می‌فرستد اعراب می‌آینند. این خبرها بر حسب راپرت بر جمشید رسید. پیغام کرد که چه می‌شنوم؟ مردانه برادر ضحاک که از او کامل تر است جواب داد واضح است و اما

خواستن اعراب و آمدن ایشان محض این است که در این مدت رمه زیاد شده و از دوازده تن پاسبانی این همراه بود نمی‌آید، و اما خریداری اسلحه، ماهمه نوع دشمن داریم، انسانی، اهریمنان و حتی جانوران و تمام سیاحد و درنده دشمن حشم و رمه‌اند، آیا باید دفع اینان را چگونه فرمود؟ جمشید دید درست پیغام کرده، تعبیه فلاخن را نموده فرستاد و گفت سواران عرب را پیاده کنید و حروبات را نیز بفرستید قیمتش را می‌دهم و حربه شما این باشد. این دفع همه‌گونه دشمن را می‌کند و آن که فلاخن را برده بود براو گفت به ایشان بیاموز. ضحاک عذر آورد که ما نمی‌توانیم. آن شخص گفت

اگر عذر شما در پیاده روی است مسلماً عرب باید پیاده روی از عجم بیشتر باشد و اگر برای فلاخن است من به شما می‌آموزم. میخی را به دیوار قدری کوبید و عقب‌کشیده با فلاخن چنان زد که سنگ به هیچ خورده تمام نشست به دیوار مرداش به ضحاک گفت همین فن را هم با بدنا بیاموز یم زیرا که حربه‌ها در دست و بغل و نزدیکی کار می‌کند ولی این حربه دور است. شاید دشمن داشته باشد ها نداریم صحیح نیست.

آن شخص را ده تن براو سپرده همین که بله می‌شدند بهر یک ده تن می‌سپردند. جمشید دید جوابی نیامد پیغام دیگر فرستاد... و چند سوار از برای آوردن رمه فرستاد. ضحاک گرفت [سواران را] گوش و دماغ کنده فرستاد و یک برادرش از برای تبلیغ اهریمن رفت... غلامان گوش و دماغ شده به جمشید رسیدند، چون چنان دید مهیای رزم شد. اول دهله یک دسته سپاه فرستاد و در عراق عجم که اصفهان باشد رزم شد شکستدادند، اسیر نمودند، اسرارا به زر و زور مطیع کردند... جمشید رفته آمد تا خاک عراق عجم هر کجا از هر که امداد خواست از ترس ندادند... تا عاقبت خیالش کشید تا البرز کو مرغته بلکه از مردمان ریمنی را با خود هم دست نماید... یک تن از ایشان براو گفتند چرا عاقبت خود را با او در زمل مشاهده نمی‌کنی، دید اگر بگوید کرده‌ام بداست... دوباره رمل کشید آنها خواندند و گفتند تو مضمحلی، تمام

را مرخص کرد ، مجدد رمل کشید باز هم همان گونه دید ، عاقبت را رمل کشید دید او به دست ضحاک کشته خواهد شد ولی فرزندی از او به عمل خواهد آمد آتبین نام دارد و از او فرزند دیگر به عمل آید فریدون نام ، حساب کرددید بعد از هزار سال دیگر فریدونش بر ضحاک به توسط یک عراقی که کاوه نام دارد تلافی ها می کند .. (از طومار خطی به خط مشکین - برگهای ششم ناهشتم به اختصار)

آمدن تجار به خدمت منوچهر شاه از دست دیوان

به داد ورقتن زال زر و طلسیم راشکسیمهون و برگشتن

اما ارباب تواریخ چنین آورده‌اند که منوچهر شاه بازالت زرسوداران در بارگاه قشنه بودند که ناگاه صدای داد از دربارگاه شاه بلندشد . شاه اشارت کرد که بیاورند . پزدگانی دیدند گریان و نالان ، دو برابر شاه تعظیم به جای آورده گفت ای شهریار بدان و آگاه باش که به سرحد مغرب زمین رفته بودم ، دختری را دیدم ، عاشق شدم ، به حبائه نکاح او را درآوردم ، عدت شش ماه او را با خود همراه داشتم چون به مازندران رسیدم به پای فیروز کوه آمدم منزل کردم . ناگاه قلعه‌ای به نظرم درآمد که در بالای او حصاری ساخته بودند . چهار نفر ترددیو از آن قلعه بیرون آمدند و به قافله مارختند و دفعامی مردم مرا کشتند و مال و اسباب را غارت کردند و بدقلعه خود کشیدند . من چون این بدیدم با خود گفتم که مال و زر سهل باشد باید که ناهموس خود را بیرون بیرم . القصه دختر را برداشته بیشه‌ای نزدیک بود . خواستم که خود را در بیشه پنهان کنم که ناگاه نره دیوی تنوره زنان در رسید ، گریان دختر را گرفته او را از زمین در بود و به قلعه برده من با خود اندیشه کردم که از عقب دختر روم ، اما از عهده ایشان بیرون

۱ - در اصل : آب‌تبین - و آن غلط است و صورت صحیح آن آبنین به تقدم تای مثبت است

فیقانی بر بای موحدہ تھاتی است .

نتوانم آمد . پس روی بدراء نهاده می آمدم تابه در گاه جهان پناه آمدم . ای شهر یار ! دست من است و دامان تو تاروز بازار فیامت که ناموس این مظلوم را به دست آور ، هر از جان جدا کردند باقی امر از شهر یار است !

چون این سخن را شاه از تاجر شنید بفرمود تاجه ای پر کردند و به دست خود گرفته نعمت داد که ای دلاوران یک دلاور می خواهم که این جام را از دست من بنوشدو کمر مردی را بسته متوجه مازندران شود . هر چند لشکر خواهد با او همراه کنم که داد این مظلوم را از آن دیوان ظالم بگیرد . هیچ کدام جواب ندادند . نوبت دیگر نعره زد ، باز هیچ کدام جواب ندادند ، بار سیم گفت . زال زر بر خاسته دست شاهرا بیویست ، گفت ای شهر یار می خواهم که غلامزاده خود را اجازه دهی که به اقبال شهر یار دمار از روزگار دیوان برآوردم و به خدمت آیم . شاه نیز مرار خصت دهد و مردی به خدمت پدرم سام نریمان فرستی .

شاه گفت ای فرزند هیچ دغدغه به خاطر خود راه مده که [اگر] بروی و طلس مجمیع دی را در مازندران بشکنی و مطلوب خواجه تاجر را به او سپاری و باز آیی در ساعت نامه ای جهت عروسی توبه پدرت بنویسم و تو را هر خص ملازم ، زال گفت : ای شهر یار ، التماس دارم که عهد نامه ای بنویسی به هم رخود و شفقت نمایی که چون باز آیم مرادر هنده و سرگردان نکنی !

شاه چون این بشنید با خود گفت که یقین در دست دیوان کشته گردد و از سرما باز شود . پس عهد نامه ای بنوشت و مهر کرده به دست زال زر داد به مضمون این که چون زال زر طلس را بشکند و دیوان را به قتل آورد و مطلوب خواجه باز رگان را از دست دیوان بگیرد من نیز رخصت دهم که دختر مهر اب شاه را به عقد خود در آورد . آن گاه زال دست شاه را بیویسته متوجه مازندران شد . هر چند شاه گفت که لشکر چه فدر می خواهی با خود بیری ؟ زال گفت من لشکر با خود نخواهم برد . آخر الامر سه هزار کس با خواجه

بازرگان همراه او کرده متوجه [مازندران] شده طی مراحل وقطع منازل می کردند تا داخل مازندران شدند، چون فزدیک همان کوه رسیدند زالزر رو به مردم تجار (کذا) کرد که تو را در چه موضع دیوان غارت کردند؟ تجار گفت: ای شهریار، مرا در همین موضع غارت کردند و مطلوب مرا اگر فته داخل همین قلعه که حصار و طلس مجمشید است شدند.

زالزر بر آن کوه نظر کرد حصاری دید مثل قلعه ساخته بودند (!) گویا که از طلا ساخته بودند پس زالزر اشارت کرد تا لشکر فرود آمدند و آن شب در آن پای کوه منزل کردند.. اما زالزر در آن شب خیمه عبادت بپاکرده همه شب هناجات می کرد، دردم صبح اندک خواب بر او غلبه کرد. شاه جمشید را در خواب دید که گفت: ای فرزند دل خوش دار که این طلس را به نام تو بسته ام، دیوان را تو خواهی کشت، باید چون از خواب بیدار شوی بر این کوه روی که در سریک خندق حصار سنگ سفیدی افتاده است، او را بر کنی راهی نمودار خواهد شد. قدم در آن فهی، صندوقچه‌ای بیینی که قفلی بر آن زده اند و لوح طلس در آن میان است. بعد که لوح را به دست آورده هر چند در لوح نوشته باشد عمل کنی.

القصه، زالزر چون این بشنید از خواب بیدار شده روح جمشید را به دعای خیر یاد کرد و از خیمه عبادت بیرون آمد و یاران را گفت: شما در این پای کوه نشسته باشید تا من قدم در طلس نفهم و به توفیق الهی شاید که طلس را بشکنم.

آن گاه مسلح و تکمیل شده قدم بر کوه نهاده می آمد تا به جایی رسید که سنگ سفیدی را به نظر درآورد. او را بر کنده قدم در زیر زمین نهاد و لوح را به دست آورد. دید که نوشته اند این دعا را باید خواند. چون دعا را به اتمام رسانید دید طلس بر هم لوزید و دری باز شد و نره دیوی قدم بیرون نهاد دار شمشاد بر گردن نهاده، نعره زد بر زال زر و دار شمشاد را بلند کرد که بر زال زر فرود آورد. زال قدم پیش نهاده دست بر قائم تیغ فریده ای کرده به زنجیر کمرش زد که چون خیار تر قلمش کرد. ناگاه دید

گرد و غبار بسیاری بر خاست و صدای عجایب و غرایب بلند گردید.

بعداز ساعتی که بر طرف شد در قلعه باز بود . زال زر از خندق جستن نموده خود را به قلعه انداخت که در این ساعت دختری ناز نین آفتاب طلعت پیدا شد در کمال حسن ، وجام هر صبح به دست گرفته تزدیک زال زر آمد و جام بر کرده که به زال زر دهد و گفت : دغدغه به خود راه مده که بشکستی طلس جمشیدی را ؛ که در این وقت زال زر بعلم و داشش و عقل و فر است در یافت که طلس شکسته نشده است و این جادو خواهد بود . بر لوح نظر کرد دید نوشته اند که ای دلاور ذهنار که جام می ازدست اون گیری که آتشی از آن در تو خواهد افتاد که تمامی بسوzi ، البته اورا به قتل آور !

زال زر خندان شده گفت ای ناز نین پیشتر آی ! جادو پیشتر آمده [زال] غلاف کش بزنجیر کمرش زده که چون خبار ترش قلم ساخت . دیگر باره گرد و غبار و صدای مهیب بر خاست و نرم دیودیگر پیدا شد با میل گران ، و میل را بر جانب زال زر انداخت .

زال زر سپر [بر کشیده دیو] بر قبه سپریش زد که شعله های آتش زبانه کشید . دیو چرخی زده پنداشت که مگر که زال در هم شکست و نعره کشید که ای آدمی زاد ، چون تورا بر هم شکستم ! زال زر سپر بر همراه پشت انداخته دست بر قاعمه تیغ آبدار کرده چنان بر روی کتف نره دیو زد که سراورا با یک دست قلم کرد .

باز گرد و غبار پیدا شد و صدای عجایب و غرایب بر خاست . بعد از گرد و غبار زال زر ایوانی به نظر درآورده متوجه ایوان شد ، دید که در ایوان نره دیوی در خواب است و دختری را دید که نشسته است و سردیورا در دامن خود گرفته است .

در ساعت هی برقه دیو زد و دختر را گفت : ای ناز نین برخیز که این حرامزاده را می خواهم به قتل آورم که به توفیق الهی سه دیو را کشته ام با یک نفر جادوی دیگر !

دختر سردیورا بزرگین نهاده برخاست بريک جانب بايستاد . زالزر نوك تیغ را برکف پاي ديو زد که نوك تیغ آب دار از پشت پاي آن بیرون آمد . دیوک از جای خود برخاست ، نظر کرد ، زالزر را به نظر درآورد . نعمت زد که ای آدمی زاد تورا که بدین طلسم انداخته ؟

زالزر مردانهوار طوق گردنش بگرفت باز نجیر کمرش . آن نیز کمر زنجیر زال را گرفته به تلاش مشغول شدند . گاهی زالزر دیو را بر عقب می دوائید و گاهی دیو زالزر را ، تاهدت سه ساعت گذشت که در این وقت زالزر چون شیر بغرید و قد و قامت دیورا از زمین در ربوه بر گرد سر بگردانید و چنانش بزرگین زد که زمین در زیر فره دیو بلوزید . زالزر برسینه اش نشسته دست برخنجر تهمورثی کرده سر دیورا جدا ساخت . باز گرد و غبار بسیار برخاست ، علامت ها پدید آمده چون بر طرف شد دختر را دید که در پای زالزر افتاد . آن گاه دست یکدیگر را گرفته در آن طلسم به سر مشغول شدند تا به جایی رسیدند که لعل و گوهر بسیار در خاندها بود . امادر خانه دیگر زالزر صندوقی دید که از آهن بود و در سقف خانه آویخته بودند .

زالزر لوح را به نظر درآورد ، نوشته بودند که ای دلاور پای هزد تو است که در این صندوقچه است .

زالزر کمند انداخت و به هر وجه که بود صندوقچه را به زیر آورده سر او را بگشاد ، دید که يك دست سلاح حرب که در این طلسم در بنداشت از زره وجیه و جوشن و خود پولادی که تمامی را اسم اعظم کنده بودند و تیغ مصری از پولاد به دست زالزر افتاد .

القصه زالزر سلاح جنگ بر خود راست کرد . دختر گفت : ای دلاور نه دیوی است در حوالی این طلسم که هیچ حربه بر بدن او کار گر نمی شود مگر به تیغ جمشیدی او را به قتل آوری .

زالزر دیدکه صدای غرشی به هم رسیده ناگاه از روی هوا نره دیوی نوره زنان بر زمین نشست با میل هفت‌صدمن؛ و هی برجانب زالزر زده عمود خود را بر دور سر بگردانیده نعره زد که ای خیره سر برادرانم را به قتل آوردی الحال نورا کجا زنده گذارم؟ زالزر دیدکه اگر آن ضرب را بگیرد البته اورا خواهد شکست.

القصه چون دیدکه دار شمشاد را انداخت برجانب زالزر، زالزر از جای خود برجست و به طرف دیگر ایستاد و دار شمشاد دیو بر زمین آمد که یک ذرع در دل زمین نشست. دیو رفت چرخی زد که زالزر بر دوال کمرش زد که چون خیار تر قلم گردید. نعره از آن دیو برآمد که ای خیره سر کشتی جوانی را که در عالم مثل و مانند نداشت الحال یک ضرب دیگر بزن و کار هارا تمام کن. زالزر چون دست پر و دره سیم رغ بود یک مشت خاک در دهنش دیخت که جان پلیدش را بدمعالکان دوزخ سپرد. پس زالزر با دختر از طلس می‌رون آمدند که در این وقت خواجه باز رگان در رسید و در پای زالزر افتاد. آن گاه زال از دست دختر بگرفت به دست خواجه سودا گر بداد و گفت: اینک مطلوب تو است که الحمد لله والمنه به دست تو سپردم. پس خواجه و دختر دست در گردن بکدیگر انداخته ساعتی بگردیدند. اما زالزر در این وقت آبا ز دیده بگردانید و متاجات کرد و گفت: خداوندا هرا نیز روزی کن که دست در گردن مطلوب خود در آوردم. پس اشارت به لشگر کرد که اسباب طلس را بیرون آوردند. در این وقت زال صدای بسیاری شنید، نظر کرد پادشاه جنی را دید که با امر او بزرگان خود در رسیدند، زالزر را اشاره کردند تازال پادشاه جنی را دریافت. شاه دست باز کرده زال را در بغل کشید و جینش بیوسید و گفت: مبارک باد تو را شکستن طلس جمشیدی، و گفت باید که بامن باشی نا در بارگاه که احوال را با تو بگویم. پس قدم در بارگاه نهادند و قرار گرفتند. شاه بفرمود تا جام هی به زال زر دادند. آن گاه شاه

جنی گفت ای دلاور بدانید که جمشید براین سر زمین رسیده بود با گنج و گوهر بسیار... حکما را فرمود تا طلسه را بر آراستند و مرد را در این طلسه جا دادند. تا این زمان در طلسه بودم. الحال گه طلسه شکسته شده مارادی گر جایی قرار نیست. باید که به مملکت دیگر رفته منزل کنیم. زال فرمود که ای شهریار بفرما تا سباب را جنیان همراه لشکر ما به خدمت منوچهر شاه آوردند و مانیز در خدمت شما باهم هی رویم تا به خدمت منوچهر شاه برسیم و خدمت شاه سفارش کنم که در هر زمین که خواهی طلسه دیگر از جهت تو میندد تا در آن مقام ساکن باشی. شاه جنی قبول نمود ...

پس زال زر با خواجه بازرگان و دختر سوار شده با تمامی لشکر متوجه استخر گردیدند. همه جا طی هر احل و قطع منازل می کردند تا به حوالی فارس آمدند. هر چه به قزد منوچهر فرستادند. شاه بفرمود تا زال زر را استقبال کرده او را به اعزاز هر چه تمام تر به بارگاه در آوردند. منوچهر شاه بفرمود تا شربت و طعام کشیدند. بعد از طعام می به گردش در آوردند چون سر خریفان از باده ناب گرم گردید ... زال زر ... گفت ای شهریار هرا رخصت ده که پدرم در انتظار من است. منوچهر شاه تبسم کرد و گفت سه روز دیگر باما صحبت کن، آن گاه تورا رخصت دهن. اما زال زر از آتش عشق قرار نداشت، قبول نکرد و گفت هر گونه عزتی که شاه با غلامزاده می کند این است که به زودی هرا رخصت دهد. منوچهر شاه گفت: چنان باشد. پس اشارت کرد تا سرداران به حدیغت و اعتبار از جهت سام نریمان نامه نوشند. «(از طوماری متعلق به قرن سیزدهم هجری).

در طوهر خط مشکین نیز داستانی در باره هازندران و رفتن زال بدان سر زمین پیش از عروسی بار و دا به وجود دارد: «شکایت اهل هازندران از دست طایفه ریمن به دفعات به تخت گاه رسید. کاوه و بزرگان عرضه داشتند که تمام طبرستان را تیول

مواجب فرزند سام نمایید و آن صفحات را کلاً برایشان بسپارید . اولاً تهشیت آن خاک جز از ایشان برنمی‌آید و سبب تصدیع خاطر دولت است ؟ ثانیاً احترام زیاد در این باب بر سام نهاده واو همنون مر احمد سلطانی خواهد بود .

ابلاغ همایونی در باب حکومت هازندران و کلیه طبرستان ... الی فیروز کوه که در دامنه البرز است به نام زال صادر شد و کلیه مالیات آن را مواجب او قرارداد و دست خط درزا بلستان رسید . سام دید اگرچه هر حمتی است کلی و در واقع سلطنت یک خطه بزرگ از ایران است که به فرزند او و اگذار شده ، لیکن مسلم است که صدمه او و رزمهای کلی طایفه ریمنی واقع خواهد بود ، چندی آن را از زال پوشید ... » (برگ ۵۸ از طوهمار خط مشکین) .

در شاهنامه اگرچه سخن از رفتن زال به هازندران نیست ، لیکن سرنوشت زال در آن کتاب نیز با هازندران پیوندی دارد : به محض آن که سام فرزند خویش را باز می‌یابد و ادرا در خدمت منوچهر شاه معرفی می‌کند و به زابل بر می‌کردند ، بی درنگ سام مأمور خدمت در هازندران و سرکوب کردن دیوان و سرکشان آن دیار می‌شود و فرزند تویافته خویش را تنها در زابل گذاشته روانه هازندران می‌شود .

از آن پس نیز وقتی سام به دربار منوچهر شاه نامه‌ای می‌نویسد یا در باب ازدواج زال با رودابه دختر مهراب کابلی (از نسل ضحاک) از شاه کسب اجازه کند در هنگام شرح خدمتها خویش چنین می‌گوید :

گر از جنگ دیوان بگویم باز

ز گفتار آن نامه گردد دراز

چنان و جز آن هر چه بودیم رای

سران دا سرآورد می‌زیر پای

کجا من چما نیدمی باد پای
 بپرداختی شیر در نده جای
 کنون چند سال است ناپشت زین
 مرا تخت گاه است و اسپم زمین
 همه کرساران و هازندران
 به توراست کردم به گرزگران
 نکردم زمانی برو بوم باد
 تورا خواستم نیز پیروز و شاد
 کنون این برافراخته یال من
 همان زخم کوبنده کوپال من
 بدان سان که بوده فنا ند همی
 برو گروه گاهم خماند همی
 کمندم بینداخت از دست شست
 زما فه مرا باز گونه بیست
 سپردیسم نوبت کنون زال را
 که شاید کمر بند و کوپال را
 چو من کردم او دشمنان کم کند
 هر های او دلت خرم کند . . .

(۱۹۶-۱۹۷)

بنا بر این ، گرچه ممکن است این داستان‌ها سراسر زاده خیال داستان سرایان
 متاخر باشد ، لیکن الهام بخش ایشان در بر ساختن آن‌ها ، همان پیوندی است که سرنوشت
 زال با هازندران دارد .

به طور خلاصه، مطالعه این طومارها – که تاکنون هرگز توجهی بدانها نشده است – از نظر تحقیق در حماسه‌ملی، و روشن کردن جزئیات و گوشه‌های تاریخ آن حافظ کمال اهمیت است و باید محققان فرهنگ عامه هندرجات آن‌ها را مورد کمال توجه قرار دهند و شک نیست که در این پژوهش به مقداری از روایت‌های اصیل و کهن حماسه ملی دست خواهد دید یافت و بدین وسیله بسیاری از مسائل روشن خواهد شد و نیز ممکن است صورت‌هایی دیگر روایت‌هایی تازه از داستان‌های معروف حماسه ملی به دست آید.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
برنامه جامع علوم انسانی